

مادری

مادر می را بگرد باید قربان
 بچه او را از و گرفت ندانی^۱
 جز که نباشد حلال دور بگردن
 تا بخورد شیر هفت مه بتمامی
 آنکه شاید^۲ ز روی دین وره داد
 چون بسیاری بحبس بچه او را
 باز چو آید بهوش و حال ببیند
 گاه زبر زیر^۳ گردد از غم، که باز
 زر بر آتش کجا^۴ بخواهی پالود^۵
 باز بگردار^۶ اشتری که بود مست
 بچه او را گرفت و کرد بزدان
 تاش نکوبی نخت و زونکشی جان
 بچه کوچک ز شیر مادر و پستان
 از سر اردیبهشت تا بن آبان
 بچه بزدان تنگ و مادر قربان
 هفت شباروز خیره مانند و حیران
 جوش بر آرد بنالد از دل سوزان
 زیر و زبر، همچنان ز آندۀ جوشان
 جوشد لیکن زغم نجوشد چندان
 گزک^۷ بر آرد ز خشم و را ندسلطان^۸

۱ - دانستن : توانستن.

۲ - شاید : شایسته است.

۳ - زیر زیر: بالا و پایین، زیر و رو.

۴ - کجا : که، آنجا که، استفهام از مکان. در اینجا معنی اول مرادست.

۵ - پالودن : پاک کردن، از صافی گذراندن.

۶ - بگردار: مانند، پسان.

۷ - کفک : کف.

۸ - سلطان : جوش و هیجان (چنانکه در سلطان الدم)، قدرت، حجت. در اینجا

معنی اول مراد است.

کنج سخن

مرد و حرس^۱ گفتگهایش پاک بگیرد
 آخر کار آرام گیرد و نچسند^۳ نیز^۴
 چون بنشینند^۵ تمام وصافی^۶ گردد
 چند^۸ از سرخ چون عقیق یمانی^۹
 ریش^{۱۲} بیویی گمان بری که گل سرخ
 هم بیخ^{۱۴} اندر همی گذارد^{۱۴} چونین
 آنگاه اگر نیم شب درش بگشایی
 تابشود^۲ تیر کیش و گردد درخشان
 درش کند استوار مرد نگهبان
 گونه^۷ یا قوت سرخ گیرد و فرجان
 چند از و لعل^{۱۰} چون نگین بدخشان^{۱۱}
 بوی بدو دادو، مشک و عنبر بابان^{۱۳}
 تابگه نو بهار و نیمه^{۱۵} نیشان
 چشمه خورشید را ببینی تابان

۱ - حرس : نگهبان.

۲ - بشود : برود، زایل شود.

۳ - چسیدن : غوغا کردن.

۴ - نیز : یش، دیگر و بمعنی ایضاً هم هست.

۵ - نشستن : آرام گرفتن، ساکن شدن.

۶ - صافی : صاف.

۷ - گونه : رنگه.

۸ - چند : قسمتی، مقداری.

۹ - یمانی : منسوب به یمین.

۱۰ - لعل : مأخوذ از لال پارسی بمعنی سرخ.

۱۱ - بدخشان : ولایتی در مشرق قلات ایران که اکنون جزو افغانستان است.

۱۲ - ویش : واگراورا.

۱۳ - بان : مشک بید.

۱۴ - گذاردن : بسر بردن، گذراندن، عبور کردن، عبور دادن، نهادن، در اینجا معنی

اول مراد است.

۱۵ - نیشان : نام ماه هفتم از سال رومیان و سردانی نام ماه دوم از سه ماه بهار است.

ور ببلور اندرون بینی گویی
زفت^۱ شود رادمرد، سست دلاور
و آنک بشادی یکی قدح بخورد زوی
گوهر سرخست بگف موسی عمران
گر بچشد زوی و روی زرد گلستان
دریغ نبیند از آن فراز^۳ و نه آحزان^۴

بهار

آمد بهار خرم بارنگ و بوی طیب^۵
شاید که مرد پیر بدین گه جوان شود
چرخ بزرگوار یکی لشکری بکرد
نقاط^{۱۰} برقی روشن و تندرش طبل زن
با صد هزار زینت و آرایش عجیب
گیتی بدیل^۶ یافت شباب^۷ از بی مشیب^۸
لشکرش ابر تیره و باد صبا نقیب^۹
دیدم هزار خیل و ندیدم چنین مهیب^{۱۱}

۱ - موسی عمران : موسی بن عمران پیغامبر جهودان که گویند یدییضا داشت و ازین روی شاعر بلور را در درخشدگی یکف او تشبیه کرد.

۱ - زفت : لثیم، کودن.

۳ - از آن فراز : از آن پس، بعد از آن.

۴ - احزان : جمع حزن یعنی اندوه.

۵ - طیب : بکسراول بوی خوش، پاکیزه.

۶ - بدیل، تطیر، بدل.

۷ - شباب : جوانی.

۸ - مشیب : پیری.

۹ - نقیب : رئیس و بزرگ قوم.

۱۰ - نقاط : نقت انداز که گویهای نقت اندود بر حصارها میافکنند...

۱۱ - مهیب : ترسناک.

آن ابرین که گرد چون مرد سو گوار
خورشید ز ابر تیره دهد روی^۲ گاه گاه
یک چند روز کار جهان دردمند بود
باران مشکبوی بیارید نو بنو
گنجی که برف پیش همی داشت گل گرفت
لاله میان کشت درخشد همی زدور
بلبل همی بخواند بر شاخسار بید
صُلُصُل^{۱۰} بسرو بن بر بانغمه کهن
اکنون خورید باده و اکنون زبید^{۱۱} شاد
و آن در عدین که نالد چون عاشق گسب^۱
چونان حصاری^۳ که گذردارد از رقیب^۴
به شد که یافت بوی سمن^۵ را دوای طیب
وز برف بر کشید یکی حله قصیب^۶
هر جو یکی که خشک همی بود شد در طیب^۷
چون پنبه عروس بخنا شده خضیب^۸
سازد درخت سرو و مرو را شده مجیب^۹
بلبل بشاخ گل بر بالحنک غریب
کاکنون بر د نصیب حبیب^{۱۲} ار بر حبیب

۱ - گسب : غمگین، اندوهناک.

۲ - روی دادن : روی نمودن.

۳ - حصاری : محصور، محبوس.

۴ - رقیب : نگاهبان.

۵ - سمن : گلی پنج بر که سفید و خوشبوی.

۶ - قصیب : در اینجا قصب یعنی کتان تنگ است.

۷ - رطیب : نمناک.

۸ - خضیب : مال خضاب : رنگ و آنچه بدان رنگ کنند.

۹ - مجیب : پاسخ گوینده.

۱۰ - صُلُصُل : نوعی از کبوتر.

۱۱ - زبید : زنگی کنید.

۱۲ - حبیب : دوست.

بُت

کارِ صدبرگ و مشک و عنبر و سیب
 این همه یکسره تمام شدست
 شبِ عاشقیت کیلایه القدرست
 یاسمین سفید و مورد^۱ بزیب^۲
 نزد تو ای بُت ملوک فریب
 چون تو بیرون کنی رخ از جلیب^۳

این جهان

این جهان پاک خواب کردارست
 نیکی او بجایگاه بدیست
 چه نشینی بدین جهات هموار
 ان شناسد که در اش بیدارست
 شادی او بجای تیمارست^۴
 که همه کار او نه هموارست^۵

وسوسه عشقی

روی بمحراب نهادن چه سود
 ایزد ما وسوسه عاشقی
 دل ببخارا و بتان تراز^۶
 از تو پذیرد پذیرد نماز

۱ - مورد : درختی که آنرا آس گویند و برگش درغایت سبزی و طراوتست.

۲ - زیب : آرایش، زینت.

۳ - جلیب، جلباب : روپوش فراح.

۴ - تیمار : اندوه.

۵ - هموار : همیشه و دایم، برابر، مساوی.

۶ - تراز، طراز : شهری در ترکستان.

شادزی

شاد زی با سیاه چشمان شاد
 زآمده تنگ دل نباید بود
 من و آن جعد^۱ موی غالیه^۲ بوی
 نیک بخت آن کسی که داد و بخورد
 باد و ابرست این جهان و فسوس^۳
 که جهان نیست جز فسانه و باد
 وز گذشته نکرد باید باد
 من و آن ماه روی حور نژاد
 شور بخت آنکه او نخورد و نداد
 باده پیش آر هر چه بادا باد!

پند زمانه

زمانه پندی آزاد وار^۴ داد مرا
 بروزی یک کسان گفت تا^۵ تو غم نخوری
 زمانه را چون کوبندگی همه پندست
 بسا کسا که بروزتو آرزو مندست

روزمرگ

زندگانی چه کوتاه و چه دراز
 هم بچنبر^۶ گذار خواهد بود
 نه بآخر بمرد باید باز؟
 این رسن راه اگر چه هست دراز

۱ - جعد : موی مرغول، موی زلف و کاکل تاب داده، موی تاب داده و تابدار.

۲ - غالیه : ماده بی خوشبوی سیاه رنگ که از مشک و عبیر ترکیب می کردند.

۳ - فسوس : بازی، نیرنگ، لهو و لعب، سخریه.

۴ - آزاده وار : بطریق آزادگی، بروش آزادگان.

۵ - تا : در اینجا ازادات تحذیرست، یعنی : مبادا.

۶ - چنبر : حلقه.

خواهی اندر عَنَا^۱ و شدت^۲ زی
 خواهی اندک تر از جهان پذیر
 این همه باد و بود تو خوابست
 این همه روز مرگ یکسانند
 خواهی اندر آمان بنعمت و ناز
 خواهی از ری بگیر تا بتراز
 خواب را حکم نی مگر بمجاز^۳
 شناسی ز یکدگر شان باز^۴

پری

مرا بسود و فرو ریخت هر چه دندان بود
 نبود دندان لابل^۵ چراغ تابان بود
 سپید سیم زده^۶ بود و در و مرجان بود
 شتاره سحری بود و قطره باران بود

یکی نماقد کنون ز آن همه بسود و بریخت
 چه نحس بود همانا که نحس کیوان^۷ بود

۱ - عَنَا : رنج .

۲ - شدت : سختی .

۳ - مجاز : مقابل حقیقت .

۴ - بازشناختن : تمیز دادن، تشخیص دادن .

۵ - لابل : نهبلکه .

۶ - زده : در حال ترکیب با سیم یازر یعنی : خالص و پاک .

۷ - کیوان : زحل .

نه نفسِ کیوان بود و نه روزگارِ دراز^۱
 چه بود؟ منت بگویم، قضایِ یزدان بود
 جهان همیشه چنینست گیرد گردانست
 همیشه تا بود آیین گیرد گردان بود
 همان که درمان باشد بجایِ درد شود
 و باز درد همان گز نخت درمان بود
 کهن کند بزمانی همان کجا^۲ تو بود
 و تو کند بزمانی همان که خُلقان^۳ بود
 بسا شکسته بیابان که باغِ خرم بود
 و باغِ خرم گشت آن کجا بیابان بود
 همی چه دانی ای ماهروی مشکین موی
 که حال بنده ازین پیش بر چه سامان^۴ بود
 بزلفِ چوگان^۵ نازش^۶ همی کنی تو بدو
 ندیدی آنگه او را که زلفِ چوگان بود

۱ - روزگارِ دراز : عمر طولانی، مدت بسیار.

۲ - کجا : که، جایی که، استغراباً امکان، در اینجا معنی اول مرادست.

۳ - خُلقان : جمع خُلق یعنی کهنه.

۴ - سامان : زلفِ خمیده.

۵ - چوگان : زلفِ خمیده.

۶ - نازش : نفاخر.

شد^۱ آن زمانه که رویش بسانِ دیبا بود
 شد آن زمانه که مویش بسانِ قطران بود
 یسا نگار که حیران بُدی بدو در چشم
 بروی او ناز چشم همیشه حیران بود
 شد آن زمانه که او شاد بود و حرم بود
 نشاط او بفزون بود و عم بنقصان بود
 همی خرید و همی سخت^۲ بی شمار درم
 بشهر هر گه يك ترك ناز پستان بود
 بسا گنیز که^۳ نیکو که میل داشت بدو
 بشب زیاری او نزد جمله پنهان بود
 بروز چونکه نیارست شد بدیدن او
 نهیب خواجه او بود و بیم زندان بود
 نبید روشن^۴ و دیدار^۵ خوب و روی لطیف
 اگر گسراں بُد، زی من همیشه ارزان بود

۱ - شدن : سپری شدن، رفتن.

۲ - سختن : سنجیدن، وزن کردن

۳ - گنیزك : دخترک، و اصطلاحاً زنان جوان و دخترانی که در شمار بندگان خرید

و فروش میشدند، جاریه .

۴ - نبید روشن : می صافی .

۵ - دیدار : روی، آنچه بدیدن آید، منظر، ملاقات.

دلَم خزانهُ پر گنج بود و گنج سخن

نشان نامهٔ ما مهر و شعر عنوان بود

همیشه شاد و ندانستی که غم چه بُود

دلَم نشاط و طرب را فراخ میدان بود

بسا دلا که بسانِ حریر کرده بشعر

از آن سپس که بگردارِ سنگ و سندان بود

همیشه چشم زی زلفکانِ چابک بود

همیشه گوشم زی مردم سخن دان بود

عیال نه، زن و فرزند نه، مؤنت^۱ نه

ازین ستم ها آسوده بود و آسان^۲ بود

تو رود کی را ای ماهر و کنون بینی

بدان زمانه ندیدی که این چنینان بود

بدان زمانه ندیدی که در جهان رفتی

سرود گویان، گویی هزار دستان^۳ بود

شد آن زمان که باو اُنسِ راد مردان بود

شد آن زمانه که او پیشکارِ میران بود

۱ - مؤنت : خرج ، زاد ، توشه ، آنچه در زندگانی بدان حاجت باشد .

۲ - آسان : آسوده، راحت، سهل.

۳ - هزارستان : بلبل.

همیشه شعر ورا زی ملوک دیوانست
همیشه شعر ورا زی ملوک دیوان بود ...

بلای سخت

و ندر نهان سِرِشک ^۲ همی باری	ای آنکه غمگینی ^۱ و سزاواری
بود آنکه بود، خیره ^۳ چه غم داری!	رفت آنکه رفت و آمد آنک آمد
گیتیست کی پذیرد همواری!	هموار کرد خواهی گیتی را؟
کی رفته را بزاری باز آری	شو ^۴ تا قیامت آید زاری کن
گر تو بهر بهانه بیازاری ^۵	آزار بیش زین گردون بینی
بر هر که تو بر او دل بگماری ^۶	گویی گماشتست بلایی او
فضل و بزرگمردی و سالاری	اندر بلای سخت پدید آرند

ورا

با آنکه دلم از غم هجرت خونست شادی بغم توأم ز غم افزونست

۱ - غمگین : غمگین، اندوهناک.

۲ - سرشک : مطلق قطره را گویند عموماً و قطره باران و اشک چشم را خصوصاً.

۳ - خیره : بیهوده، بی باک، در اینجا معنی اول سزاوست.

۴ - شو : رو.

۵ - آزدن : رنجور شدن، آزرده شدن، رنجاندن . در اینجا معنی لازم فعل مرادست.

۶ - دل گماشتن : دل بستن، عشق بستن.

اندیشه کم هر شب و گویم یارب هجرانش چنینست وصالش چو نستا!

* *

بی روی تو خورشید جهان سوز مباد هم بی تو چراغ عالم افروز مباد
با وصل تو کس چو من بد آموز مباد روزی که ترانبینم آن روز مباد

* *

زلفش بگشی شب دراز اندازد در بکشایی چنگل باز اندازد
در پیچ و خمش زیگد گر بکشایند دامن دامن مشک تر از اندازد

* *

چون کشته بینیم دولاب کشته فرار^۱ از جان تھی این قالب فرسوده باز
بر بالینم نشین و می گوی بنام ای کشته ترامن و پشیمان شده باز!

* *

در جستن آن نگار پر حبله و جنگ گشتیم سراپای جهان بادل تنگ
شد دست ز کار و رفت پای از رفتار این بس که بسر زدیم و آن بس که بسنگ

۱ - کشی : خوشی.

۲ - فراز : باز، بسته . این لغت از اضا دست.

۲- شهید

(ابوالحسن شهیدبن حسین)

شاعر و متکلم نامبردار آغاز قرن چهارم (م. ۳۲۵ هجری = ۹۳۶ میلادی) از مردم بلخ و از حکیمان بزرگ عهد خود و در شعر و ادب استاد بود. وی رساله‌ی در معارضه با محمدبن زکریای رازی فیلسوف و پزشک بزرگ درباره نظریه لذت‌داشت^۱. این شاعر مخصوصاً در غزل میان شاعران بعد از خود مشهور بود زیرا این نوع شعر را با لطافت و زیبایی خاص میساخت. شهید بارودکی معاصر و مانند آن استاد بدربار امیر نصرین احمد سامانی منسوب بوده است. در باره احوال او رجوع شود به تاریخ ادبیات در ایران، دکتر صفا، ج ۱ چاپ دوم، ص ۳۹۱-۳۹۶ و به تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی، دکتر صفا، ج ۱، چاپ اول، ص ۲۰۲-۲۰۳.

قال

حُنُكٌ^۲ این آفتاب و زهره و ماه که نباشند جاودانه تباه
همه بر يك نهادِ خویش دوند که نگردند هرگز از يك راه
راست گویی ستارگان و اِکند چشمه آفتاب شاهنشاه

۱- رجوع شود به: رسائل فلسفیه لابی بکر محمدبن زکریاء، گردآورده پول کرواسر

Paul Kraus ج ۱ ص ۱۴۷.

۲- حُنُكٌ: خوشا

دوستانند پیش رو با روی
 بر فلک بر دو شخص پیشه ورنند
 این ندوزد مگر کلاه ملوک
 يك بدبگر همی کنند نگاه ...
 آن یکی درزی^۱ آن دگر جُولاه^۲
 آن نیافد مگر پلاس سیاه

غم

اگر غم را چو آتش دود بودی
 در این کیتی سراسر گر بگردی
 جهان تاریک بودی جاودانه
 خردمندی نیابی شادمانه

دانش و خواسته^۳ است نر کس و گل^۴
 هر کرا دانشت خواسته نیست
 که بیکجای نشکفند بهم
 و آنکه را خواسته است دانش کم

سو

مرا بجان تو سو کنند و صعب^۵ سو کنندی
 که هرگز از تو نگردم^۶ نه بشنوم پندی

۱ - درزی : خیاط.

۲ - جُولاه ، جُولاهه : ناآفنده.

۳ - خواسته : مال.

۴ - گل : گل سرخ، ورد، مطلق ریاحین.

۵ - صعب : سخت، دشوار.

۶ - نگردم : منصرف بشوم.

دهند پندم و من هیچ پند نپذیرم
 که پند سود ندارد بجای سوگندی
 شنیده‌ام که بهشت آن کسی تواند یافت
 که آرزو برساند به آرزو مندی
 هزار کبک ندارد دلِ یکی شاهین^۱
 هزار بنده ندارد دلِ خداوندی^۲
 ترا اگر مَلِکِ چینیان بدیدی روی
 نماز بردی^۳ و دینار بر پراگندی
 ترا اگر مَلِکِ هندوان بدیدی هوی
 سجود کردی و بتخانهاش بر کندی
 بمنجنیق عذاب اندرم چو ابراهیم
 باش حسراتم فکند خواهندی
 ترا سلامت باد ای گلِ بهار و بهشت
 که سویِ قِبْلَه رویت نماز خوانندی

۱ - شاهین : عقاب.

۲ - خداوند، خدای، خدا : پادشاه، صاحب، رب.

۳ - نماز بردن : سجده کردن، تعظیم کردن.

۳ - مصعبی

(ابوطیب محمد بن حاتم المصعبی)

از ادبای معروف قرن چهارم هجری (قرن دهم میلادی) صاحب دیوان رسالت نصر بن احمد سامانی (م. ۳۳۱ هجری) و ظاهراً چندی نیز وزیر او بوده و عاقبت بفرمان آن پادشاه کشته شد.^۲ وی بتازی و پارسی شعر میسرود .

جای آرز

جهانا همانا فسوسی و بازی	که بر کس نیایی و با کس نسازی
چو زهر از چشیدن چو جنگ از شنیدن	چو باد از بزیدن ^۳ چو الماس گازی ^۴
چوماه از نمودن چو خور از ستودن	بگاہ ره بودن چو شاهین و بازی
چو عود قماری ^۵ و چون مشک تب	چو عنبر سرشته یمان و حجازی
بظاهر یکی بیت پر نقش آزر ^۶	بیاطن چو خوک پلید و گرازی
یکی را نعیمی یکی را جحیمی	یکی را نشیبی یکی را فرازی

۱- دیوان رسالت یا دیوان رسائل پادشاهان بمنزله دبیرخانه سلطنتی بود و رئیس آن در عداد وزیران و صاحب منصبان بزرگ درباری قرار داشت.

۲- یتیمه الدهر ثعالی چاپ دمشق ج ۴ ص ۱۵

۳- بزیدن ، وزیدن

۴- گاز ، مقراض

۵- قمار نام محلی در هندوستان

۶- آزر بت تراش بروایتی عم ابراهیم پیامبر بود

یکی بوستانی پراگنده نعمت
 همه آزمایش همه بر نمایش
 چرا زیر کاند بس تنگ روزی
 چرا عمر طاوس و دراج^۳ کوتاه
 صد و اند ساله یکی مرد غرچه^۵
 اگر نه همه کار تو بازگونه^۷
 جهانها همانا ازین بی نیازی
 بر این سخت بسته بر آن نیک بازی
 همه پردریش^۱ چو گرگ طرازی^۲
 چرا ابلهان راست بس بی نیازی
 چرا مار و کرکس زید^۴ دردرازی؟
 چراشت و سوزیست آن مرد تازی؟
 چرا آنکه ناکس تر اورا نوازی؟
 گنه کار ما ییم و تو جای آزی

۱- درایش؛ بانگ کردن و آواز بر آوردن

۲- طراز نام محلی در ترکستان

۳- دراج؛ تدر و

۴- زید؛ زندگی کند.

۵- غرچه یعنی غرجستانی و غرجهستان ناحیه یهست نزدیک غورد در شمال

افغانستان امروزی و نیز غرچه محازاً بمعنی کم خرد و احمق است

۶- مراد از آن مرد تازی « پیمانبر اسلام است

۷- بازگونه؛ بازوه

۴ - ابو شعیب

(ابو شعیب صالح بن محمد هروی)

بو شعیب از شاعران قدیم دوره سامانیان بود. ابیاتی که از او پازمانده اندک ولی نماینده طبعی سلیم است. این غزل او مشهور است:

کافر کیش

دوزخی کیشی بهشتی روی و قد	آهو چشمی، حلقه زلفی، لاله خدا ^۱
سلسله جعدی بنفشه عارضی ^۲	کش سیاوش آفدر ^۳ و پرویز جد
لب چنان کز خامه نقاش چین	بر چکد از سیم بر شنکرف مد
گر ببخشد حسن خود بر زنگیان	ترك را بیشک ز زنگ آید حسد
پینی چون تارك ^۴ ابریشمین	بسته بر تارك ^۵ ز ابریشم عقد ^۵
از فرو سو ^۶ گنج و از بر سو ^۷ بهشت	سوزنی سیمین میان هر دو حد

۱ - لاله

رض : روی، چهره

عقد : عم، عمو

تارك : مصغرتار، یعنی رشته کوچک

۵ - عقد : جمع عقده بمعنی گره

۶ - فرو سو : جانب پایین

۷ - بر سو : جانب بالا

۵ - خسروانی

(ابو طاهر طیب بن محمد)

از شاعران عهد سامانی در قرن چهارم هجری (قرن دهم میلادی) است. ایات معدودی که از وی باز مانده نشانه قوت طبع و لطف ذوق او در اندیشه‌های غنائی است. درباره احوال و آثارش رجوع کنید به: تاریخ ادبیات در ایران ج ۱ چاپ دوم ص ۴۰۰-۴۰۱

هستی تو

فغان ز آن درنگ ^۱ بهنگام صلح	فغان ز آن شتاب ^۲ بهنگام جنگ
درنگم بر احوال همه ز آن شتاب	شتابم بمریدن همه ز آن درنگ
نبودست عشق تو بی هجر هیچ	بیکدیگر اندر ز دستند چنگ
نهنگیست هجران و دریاست عشق	بدریا بود جاودانه نهنگی
رخت دید نتوانم از آرد چشم	سخن گفت نتوانم از بس عرفنگ ^۳
رُخ تُست خورشید و خورشید خاك	لب تُست یاقوت و یاقوت سنگ

۱ - درنگ : صبر.

۲ - شتاب : عجله.

۳ - عرفنگ : ناله حزین و آوای نرخی که در حالت گریه کردن از گاو برآید.

نه چون خسروانی و چون تو، بتا بت و برهمن^۱ دیدمشکوی^۲ و گنگ^۳

شب فراق

شب وصال تو چون باد بی وصال بود^۴ شب فراق تو گویی هزار سال بود
 شب دراز و غمان دراز و جنگ دراز درین سه کار بگو تا مرا چه حال بود
 بسا شبها که فراق ترا ندیم^۵ شدم امید آنکه مگر بانو ام وصال بود
 خیال تو همه شب ز من آید ای عجیبی^۶ روان من همه شب خادم خیال بود
 مرا از خال سه بوسه تو وعده کرده بدی بیای^۷ تا بدهم پیش کت^۸ و مال بود
 سیاه چشما! ماها! من این ندانستم که ماه چارده^۹ را غمزه^{۱۱} از غزال^{۱۲} بود

۱ - برهمن: برهمن، پیشوای دینی برهمنیان و هندوان.

۲ - مشکو: بتخانه، حرمسرا، کوشک و بالاخانه.

۳ - گنگ: بتخانه.

۴ - معنی مصراع چنین است: شب وصال تو چون باد است که بر آن دسترس نیست.

۵ - ندیم: هفتشین، حرف ش.

۶ - ای عجیبی: شگفتا.

۷ - بیای: درنگ کن.

۸ - پیش کت: پیش از آنکه فرآ.

۹ - و بر (در پیازسی): پایان بد، گرانی و گناه، عیب و خطا، جرم و عقوبت.

۱۰ - ماه چارده: ماه چهاردهم، یومماه، بدر، ماه تمام.

۱۱ - غمزه، غمز: چشمک و مژه بر هم زدن از روی تاز.

۱۲ - غزال: آهو.

ترا مطیعم ، نامردمی مکن صنما
 مگر بنامه عشق اندرون نخوانده بوی
 ز خوب رویان نامردمی محال^۱ بود
 که خون دلش در گان پیش تو حلال بود
 طمع بجان کنی و خیره قیل و قال کنی
 چو جان و دل بشود آدم چه قیل و قال بود
 وفای و مردمی امروز کن که دسترسست
 بُود^۲ که فردا این حال را زوال بود

۱ - محال : منکر، زشت، ممتنع.

۲ - بود که : ممکن است، شاید.

ع. بوشکور

بوشکور بلخی شاعر بزرگه اوایل قرن چهارم هجری (قرن دهم میلادی) است که در فاصله میان عهد رودکی و فردوسی زندگی میکرده و در برابر سامانیان بسرمیبرده است. مهمترین اثر او منظومه آفرین نامه است که شاعر افکار حکمی و اجتماعی خود را در آن درج کرده بود و غیر ازین نیز منظومهای دیگر داشت. این منظومها را شاعر ظاهراً در سال ۳۳۳ هجری (= ۹۴۴ میلادی) آغاز کرده و در سال ۳۳۷ هجری (= ۹۴۸ میلادی) پایان برده بود. ایات پراکنده‌یی که ازین منظومه در دست است قدرت شاعر را در سخنوری مدلل میدارد.

برای اطلاع از احوال و اشعار او رجوع شود به شرح احوال و آثار رودکی، از آقای سعید نفیسی ص ۱۲۳۳-۱۲۶۰ و کتاب تاریخ ادبیات در ایران، دکتر صفا، ج ۱ چاپ دوم ص ۴۰۵ - ۴۱۰.

دشمن

بدشمن بَرَت استواری ^۱ مباد	که دشمن درختیست تلخ از نهاد
درختی که تلخش بود گوهرها	اگر چرب و شیرین دهی مَرُو را
همان میوه تلخت ارد پدید	ازو چرب و شیرین نخواهی مزید ^۲
زدشمن گریدو ^۳ که یابی شکر	گمان بر که زهرست هر گز مجور

۱ - استواری : طمینان، استحکام.

۲ - مزیدن : مزه کردن، چشیدن.

۳ - ایدون : چنین. گرایدو^۳ که : اگر چنانکه.

خردمند گوید خرد پادشاست
 خرد را تن آدمی لشکرست
 جهان را بدانش توان یافتن
 خردمند گوید من از هر گروه
 خرد پادشاهی بود مهربان
 خردمند گوید که مرد خرد
 شود نیکی افزون چو افزون شود
 خردمند گوید که تأیید و قر^۳
 که بر خاص و بر عام فرمانرواست
 همه شهوت و آرزو چاکرست
 بدانش توان رشتن و یافتن
 خردمند را بیش دینم شکوه^۱
 بود در رومه گر که را چون شبان
 بهنگام خویش اندرون بنگرد
 وز آهوی^۲ بد پاک بیرون شود
 بدانش بمردم رسد نه بزر

سخن گر چه باشد گرانمایه تر
 سخن کز دهان بزرگان رود
 نگین بدخشی^۴ بر انگشتی
 فرو مایه گردد ز کم پایه تر
 چو نیکو بود داستانی شود
 ز کمتر^۵ بکتر خرد مشتری

۱ - شکوه : شوکت و رفعت.

۲ - آهو : عیب، بندی.

۳ - قر : شوکت، شکوه، برازندگی، آرج، ورج.

۴ - بدخشی : بدخشانی، منسوب بدخشان ولایتی در مشرق فلات ایران.

۵ - کمتر : خردتر، فرومایه تر، کهنتر.

وز انگشت شاهان سغالین نگین
 شنیدم که باشد زبان سخن
 سخن بپفکنند منبر و دار را
 جخن زهر و پازهر و گرمست و سرد
 سخن کز دهان نا همایون^۴ جهد
 نگه دار خود را ازو چون سزد
 بدخشانای آید بیچشم کهن^۱
 چو الماس بران و تیغ کهن^۲
 ز سوراخ بیرون کشد مار را
 سخن تلخ و شیرین و درمان و درد
 چو مار بست کز خانه بیرون جهد
 که نزدیک تر را سبک تر^۶ گزد

دانا

بدان کوش تا زود دانا شوی
 نه داناتر آنکس که والانترست
 نبینی ز شاهان که بر تختگاه
 اگر چه بمانند دیر^۳ و دراز
 نگهبان کنجی تو از دشمنان
 چو دانا شوی زود والا شوی
 که بالانترست آنکه داناترست
 ز داندگان باز جویند راه
 بدانا بودشان همیشه نیاز
 و دانش نگهبان تو جاودان

۱ - کهن : خردترین، آنکه بر تبه و مقدار خرد و حقیر باشد.

۲ - کهن : قدیم، کهنه.

۳ - پرهز، پادزهر، تریق.

۴ - همایون : خجسته، مبارک . نا همایون : نامبارک، زشت .

۵ - مگه داشتن : مراقبت کردن.

۶ - سبک تر : چابک تر، چالاک تر، آسان تر.

۳ - دیر ماندن : عمر بسیار کردن.

بدانش شود مرد پرهیزکار
 که دانش ز تنگی پناه آورد
 چنین گفت آن بخردِ هوشیار
 چو بیراه گردی^۱ برآه آورد^۲

مرآب

بدشت اندرون تشنه را خاکِ شور
 اگر برشتابد بدو آبجوی
 نه مشکست هرج آن سیاهی نمود
 نه هرج آید اندر دل ما گمان
 نماید^۳ چو آب این درفشنده^۴ هور^۵
 نیابد در آن آبجوی آبِ جوی
 سیاهی نماید همان نیز دود
 بر آنگونه گردش کند آسمان

خوی نیک

خردمند گوید که بُنیادِ خوی
 بهشت آنکسی را که او نیک خوست
 همه چیزها را پسندد خرد
 ز شرمست^۶ و دانش نگهبان اوی
 که دانستنِ خیرِ مردم بدوست
 مگر نسا خردمندی و خوی بد



۱ - بیراه گشتن : گمراه شدن.

۲ - برآه آوردن : هدایت کردن.

۳ - نمودن : نشان دادن، بنظر آمدن.

۴ - درفشنده : درخشنده، درخشان، روشن و تابناک

۵ - هور : حور، حورشید.

۶ - شرم . حیا.